

شهید نامدار شمالی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نام پدر	علی
تاریخ تولد	۱۳۳۴/۰۳/۰۱
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۱۰/۰۴
محل شهادت	ام الرصاص
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	—
تحصیلات	پنجم ابتدایی
مدفن	بrazجان

زندگینامه

در سال ۱۳۳۴ در روستای چاه خانی در یکی از خانواده های متعهد و با ایمان کودکی به دنیا آمد. نامش را نامدار گذاشتند. پدرش نابینا بود. از زمان کودکی طعم تلخ فقر را با تمام وجود چشید. فشار زندگی و کمبود درآمد خانواده آنان را مجبور کرد از روستای زادگاهش به روستای «دره چیتو» مهاجرت نمایند.

هنوز به سن نوجوانی نرسیده بود که به اتفاق جمعی از دوستان برای کارگری عازم بوشهر شد. با کارهای طاقت فرسا و در گرمای غیرقابل تحمل بوشهر همه تلاش خود را به کار گرفت تا شاید خانواده پر جمعیت و مستمند خود را سر و سامان بخشد. به علت خشک سالی اجباراً راهی برازجان شد. در برازجان شب و روز برایش معنا نداشت و دست به کارهای بیش از توان خود می زد و امیدش این بود که سائرین در رفاه باشند. سالیان دراز به این نحو سپری شد. کم کم به سن نوجوانی رسید و چون فردی خود ساخته و بسیار پرهیزگار بود با پیشنهاد پدر و مادرش ازدواج نمود. با ازدواجش مسئولیت وی دو چندان شد زیرا می بایست خانواده خود و پدرش را اداره کند و این کار با تلاش بیش از حد شهید به نتیجه رسید و مردانه از عهده این مهم برآمد.

همه او را به عنوان مردی مذهبی و پای بند به دستورات اسلامی می شناختند. از این که آن موقع روز از خانه خارج می شد هیچ کسی تعجب نمی کرد زیرا همه می دانستند او به سوی مسجد می رود تا فریضه نماز را بجای آورد. در سالهای ۵۶-۵۷ بود آوای که انقلاب اسلامی در کوچه پس کوچه های برازجان پیچید. او نیز پا به عرصه میدان گذاشت و در تمام راهپیمایی ها شرکت می کرد. از افراد زبده و متعهد بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل بسیج به فرمان امام (ره)، در بسیج کربلای برازجان مشغول فعالیت شد. هنگامی که امام دستور برگزاری نماز جمعه را در شهرستان ها صادر کرد حتی یک روز هم تا عزیمت به جبهه شرکت خویش در نماز جمعه را ترک ننمود. حتی با وجود کیلومترها فاصله راه با محل برگزاری نماز جمعه به هر نحوی خود را به محل برگزاری نماز می رساند و در این مراسم عبادی سیاسی شرکت می نمود. اکثر اوقات فراغت خود را با مطالعه کتابهای مذهبی می گذراند. از خصایص برجسته وی گذشتایثار، فداکاری، کمک به مجروحان صبر و شکیبایی و خوش رفتاری با خانواده بود.

«انتخاب راه»

جنگ شروع شده است. تصمیم دارد خود را به بسیج محله معرفی کند تا به جبهه اعزام گردد. اما در رفتن خویش تردید دارد. نگاهی به خانواده خود می اندازد. آن ها از نظر معیشتی در تنگنا هستند. با خود می گوید اگر بروم این ها چه می شوند؟ از طرفی نزدیکان و آشنایان ماندن و تلاش برای سامان دادن خانواده را هم چون جهاد می دانند و او را از رفتن به جبهه باز می دارند. گرچه بزرگان خانواده پا پیش گذاشته اند تا او را منصرف کنند ولی او تصمیم خود را گرفته است و با صدایی لرزان و چشمانی که اشک آن ها را پوشانیده است می گوید: «از شهدا و خانواده آن ها خجالت می کشم و احساس شرمساری می کنم باید دین خود را به انقلاب و مردم ادا کنم. من مدت ها پیش به دنبال چنین موقعیتی بودم». خانواده را سر و سامان داد. سفارش های لازم را به آنان کرد و وصیتش را تقدیم همسرش نمود تا گام در راه شهادت بگذارد.

خاطرات

نام همسر: خورشید امینه بر از جانی.

ایشان از آشنایان ما بودند و ملاک انتخاب من دینداری و اخلاق پسندیده وی بود. او آرزو داشت فرزندان صالحی تحویل جامعه دهد، دوست داشت ادامه تحصیل دهد و به مقاطع علمی بالاتر راه یابد. همیشه آرزو می کرد فردی مفید برای اسلام و جامعه باشد. شهید سرپرستی خانواده پدری خود را نیز بر عهده داشت. اهمیت زیادی برای درس خواندن قائل بود. به خواهران و برادرانش می گفت: من به خاطر شما درس نخواندم، شما به خاطر من درس بخوانید. با من مثل یک دوست رفتار می کرد. برای نماز و روزه اهمیت خاصی قائل بود. اهل نماز جمعه بود و در هیچ شرایطی نماز جمعه را ترک نمی کرد. همواره به فکر مستمندان بود و از کوچک ترین کمکی به آنها دریغ نمی نمود. حتی به جبهه کمک مالی هم می کرد. به علت علاقه شدید به تحصیل و با توجه به مشکلات زندگی تا مقطع راهنمایی به صورت شبانه درس خواند. علی رغم جوانی خود همانند فردی آگاه و بزرگ با تمام مسائل و مشکلات زندگی برخورد می کرد و عکس العمل نشان می داد. به امام (ره) بسیار ارادت داشت. سخنرانی های امام (ره) را گوش می داد. اکثر کتب و جزوات منتشر شده از امام را مطالعه می نمود. به قشر روحانیت بسیار احترام می گذاشت و اعتقاد داشت اگر روحانیت به وظیفه خود در قبال اسلام و مسلمانان عمل کند می توانند جامعه را از فقر فرهنگی نجات دهند. او کار کردن برای مادرش و پدر نابینای خود را یک جهاد می دانست. شهید جعفر مرادی، شهید محمد امین سالمی، قاسم داد آفرین، ابراهیم مزارعی و علی کرم بوستانی از جمله همزمان شهید بودند. شهید شمالی هنگام اعزام به جبهه با شهید مرادی و شهید سالمی عهد می بندند که هیچ کدام بدون دیگری برنگردد. همین گونه شد و هیچ کدام بدون دیگری زنده بر نگشتند و هر سه نفر به درجه رفیع شهادت نائل گردیدند. شب قبل از اعزام عده زیادی از اقوام در منزل ما جمع بودند و پیشنهاد نوشتن وصیت نامه را به ایشان دادند. شهید می گفت: نه! من نه به کسی بدهکارم و نه از کسی طلبکارم. من برای رضای خدا می خواهم بروم و وصیت نامه هم نمی خواهم.

یازده سال از عملیات کربلای ۴ گذشت. یازده سال انتظار، انتظار در بازگشت شهیدی که عطر وجودش سراسر خانه را پر ساخته بود. تا این که در هفتم تیر ماه ۱۳۷۶ انتظار به پایان رسید و خبر شهادت وی توسط بنیاد شهید به ما اعلام شد. تشییع پیکر مطهرش همراه با ۱۸ تن از شهدای گلگون کفن برازجان در تیر ماه ۱۳۷۶ در گلزار شهدا و همراه با مراسمی با شکوه برگزار گردید. پیکر مطهرش به خاک سپرده شد تا خاک نیز به پاکی وی گواهی دهد.

«یک قدم تا شهادت»

عملیات کربلای ۴ است. منطقه زیر آتش است. وضعیت خوبی نیست. بالاخره دستور عقب نشینی صادر می گردد. یک نفر پشت تیربار نشسته و بدون توجه به این دستور همچنان به سوی دشمن تیراندازی می کند. او برای همزمانش آشنا است. او نامدار شمالی است. بیابا برویم مگر وضعیت را نمی بینیم. شما بروید. همیشه «نه گفتن» بود که او را به عشق رساند. انسان همواره با گفتن یک کلمه آن هم بله به عشق خود می رسد و شهید شمالی با نه گفتن به بودن در دنیا ندای دوست را لبیک گفت.

«در لحظات کودکی گم شد»

۹ سال بیش نداشت که پدرش به جبهه رفته. خاطرات کودکی اش لبریز از لحظه لحظه بودن با پدر است. کودکی اش را در زوایای ذهنش مرور می کند: فرزندانم نماز را به جا آورید که اساس دین شماست. دوست دارم مدارج بالای علمی را طی کنید پس با تلاش و کوششی در رسیدن به این امر کوتاهی نکنید. یادتان باشد. بزرگترها جایگاه خاصی در نزد ما دارند، احترام به آنان را فراموش نکنیم. راستی بگذارید بگویم پدر و مادر حق بزرگی

بر گردن ما دارند قدر آن ها را بدانید و با آن ها مهربان باشید. این ها جملاتی بود که گاه از ذهنش می تراوید. گرچه آن زمان کودکی بیش نبود و این سخنان برایش معنا و مفهومی نداشت اما اینک به راستی که چهره پدر تعبیر این خاطرات است.

برای حجاب ارزش فراوانی قائل بود و معتقد بود که حجاب زن را ارزشمند می سازد. در روش تربیتی او تنبیه جایی نداشت. همواره سعی می کرد با پند و اندرز ما را متوجه اشتباهاتمان سازد. اینک پس از ۱۷ سال از رفتن او، بیش از هر زمان دوست دارم که پدر در کنارم باشد و در تصمیم گیری های مهم زندگی مرا یاری کند و با من همکلام شود. از تجربیاتش بگویم و در مواقع ضروری نصیحتم کند. زمانی که خبر شهادت پدرم را آورده بودند من سال اول دانشگاه بودم و در شیراز تحصیل می کردم و اصلاً خبر نداشتیم تازه امتحانات آخر ترم شروع شده بود، عمویم به شیراز آمد و به بهانه مریضی مادر بزرگم مرا با خود به برازجان آورد و در آن جا به طور غیر منتظره ای با مراسم شهادت پدرم مواجه شدم. برایم بسیار تکان دهنده بود چون یقین داشتم که او بر می گردد. به نظر من هر فرزند شهیدی رسالتی دارد و باید هدف پدر خویش را ارزش گذارد و آن را بشناسد و در مسیر آن حرکت کند. خوب است روشی اتخاذ شود که افراد را با رغبت و میل به سوی شناختن فرهنگ شهادت بکشاند و از روشهای کلیشه ای باید پرهیز کرد چون مخاطبین بسیار کمی دارد.

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند روبه صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز مردن مهراس مردار بود هر آنکه او را نکشند

یادم می آید هرگز نماز جمعه اش ترک نمی شد. بسیار هم اهل مطالعه بود و با این که به دلایل مختلف نتوانسته بود درسی را ادامه دهد اما همیشه از کتاب فروشی جایگاه نماز جمعه کتاب می خرید و معمولاً شبها مطالعه می کرد. چون روزها همیشه سرکار بود علاقه زیادی به ادامه تحصیل داشت و با مشغولیت کاری فراوانی که داشت درسی را در کلاسهای شبانه ادامه می داد. شب ها پس از یک روز کاری با علاقه ای وافر به سر کلاس می رفته. فرزند یکی از اقوام را که به دلیل کار کردن ترک تحصیل کرده بود همراه خود می برد و می گفتم من می خواهم تو باسواد شوی خودم کمک می کنم تا عقب نمانی.

«شب بارانی»

ستاد نماز جمعه جای سوزن انداختن نیست. تعداد زیادی در آن جا جمع شده اند. نامدار نیز در بین آنها پیدا است. باران به شدت می بارد. خبر می آورند که قسمتی از بوشهر و خوزستان سیل جاری شده و حرکت به سوی خط مقدم به تأخیر افتاده است. هر کس به سوی خانه اش باز می گردد تا خود را برای فردا آماده کند. راهش را به سوی خانه یکی از اقوام کج می کند. شب میهمان آن ها است. نامدار؛ چرا این شب آخر به نزد خانواده ات نمی روی تا آن ها نیز تو را ببینند. آخر می ترسم با بازگشت، کوچک ترین خللی در اراده و تصمیم من ایجاد شود.

بنای ساختمان بود. بخشی از ساختمان شخصی را درست می کرد که روزی همان شخص نزد ایشان می آید و می گوید قرار بوده برادرم برای ساختمان به من پول قرض بدهد و چون ایشان این پول را به من نداده است نمی توانم مصالح خریداری کنم و کار را ادامه دهم. شهید چون می دانستند که آن فرد بسیار به این خانه احتیاج دارد و به خانواده اش نیز قول داده است که در سال جدید به خانه خودشان بروند و از مستأجری راحت شوند، برای این که آن فرد در پیش خانواده اش خجالت زده نشود، می رود مصالح لازم را خریداری می کند و چون قبلاً کلید خانه را از آن شخص گرفته بوده و در آن کار می کرده است از او خواسته بود تا کلیدش نزدش بماند مصالح خریداری شده را به ساختمان می برد و کار را دوباره شروع می کند. زمانی که شهید برای رفتن به جبهه ثبت نام کرده بود مرا نیز در جریان قرار داده بود بسیار اضطراب داشتم و دلهره عجیبی در دل داشتم. همه خانواده این چنین بودند. پدر و مادر ایشان نیز بسیار غمگین بودند و وقتی این حالت را با ایشان در میان گذاشتیم گفتند شما احساس مرا درک نمی کنید. اکنون مثل پرندۀ ای می مانم که خداوند دو بال به من داده که می توانم آزاد پرواز کنم. اگر احساس رهایی مرا درک می کردید این گونه غمگین نمی شدید. همواره بر انجام

فرائض توجه خاص خویش را معطوف می داشت. از این میان صله رحم را بهایی افزون تر می داد، زیرا که آن خود، واسطه به بار نشستن فرائض دیگر بود. هرگاه به مجلسی وارد می شدیم همگان را باده نوش ساغر معرفت خویش می ساخت و هیچ کس خسته از حجم حرفهای شیوایش نمی گشت. هر کس یک بار با او می نشست همواره آرزوی دیداری دیگر را در دل داشت. به یاد می آورم مجلسی را که در آن دوستی جوان، فردی را مضحکه می کرد تا مجلسیان را بخندانند اما سکوت او دیگران را به خاموشی دعوت کرد و در پایان مجلس نزدش آمد و

آهسته چیزی گفت. وقتی از او موضوع را پرسیدم گفتند امر به معروف که از زیباترین فرایض است همیشه نیاز به کلام و عمل نیست گاهی یک سکوت از سال ها سخن گفتن مؤثرتر می نماید و این جا بود که معنای واقعی امر به معروف و نهی از منکر را دانستم.

«خنده وصال»

سال ۶۵ بود به سپاه محمد(ص) در جبهه اعزام شده بود همه ثبت نام می کردند ایشان هم به اتفاق دو سه نفر از دوستانش ثبت نام کرده بود ولی به خانواده اطلاع نداده بود و ما هم از طریق دوستان متوجه ثبت نام ایشان شدیم من در پایگاه هوایی بوشهر بودم که اطلاع یافتیم ایشان دو روز دیگر حرکت می کنند. به سرعت خودم را به برازجان رساندم و با توجه به وضعیتی که داشت (سرپرستی شش فرزند و پدر و مادرم) از تصمیمش شوکه شده بودم. سعی در انصراف ایشان داشتم با هر زبانی که توانستم توضیح دادم ولی کارساز نبود. تا این که به ایشان گفتم برو به سلامت اما می دانم دوستان و فامیل نمی خواهند که به جبهه بروی اما بعد از چند روزی که رفتی برای شما تلگراف می زنم شما برگردید. تا این کلمه را گفتم بر آشفته شد و گفت چه خوب گفتی من هرگز برنمی گردم تا این که ۱۵ روزی از رفتنش گذشت خودش تلفن زده می خواست حال خانواده را پرسد. به او گفتم به اتفاق ۲ برادر دیگر تصمیم داریم بیاییم پیش شما و به شوخی گفتم طناب بزرگی با خودمان می آوریم و شما را می بندیم و می آوریم برازجان ایشان هم به شوخی گفت با طناب سیاه رنگ خودتان شما را می بندم و همین جا نگه می دارم شاید این آخرین کلمه بود که بین من و ایشان رد و بدل شد وقتی به دنبال ایشان رفتیم موفق به دیدارشان نشدیم و آن ها را برده بودند.

«آخرین دیدار»

در شبی سرد و بارانی که شاهد سردترین و غمگین ترین شب زندگانی بودم به یاد دارم پدرم در چهارچوب در وارد شد. چهره ملکوتی اش را هنوز به یاد دارم مادر برای استقبال از او آمد و او را به داخل دعوت کرد. چهره پدر نمایانگر غمی بزرگ بود و چشمهایش از جدایی خبر می داد. من در کنج دیوار مات و مبهوت او را نگاه می کردم. پدر درونم غوغایی برپا بود در گوشه ای دیگر پدر بزرگ، خواهر و برادرم آهسته مانند من با خدای خویش حرف می زدند. در کنار در اتاق دیگر پدر آهسته آهسته با مادر حرف می زد. نظرم را به خود جلب کرده بود. در این فکر بودم که چه می گویند، که یک دفعه مادر گفت خدا پشت و پناهت به خوبی می دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. طنین صدای مادر غمگین و دردناک بود. نگو، حرف زن و فقط نگاه کن آخرین دیدار است. به ندای دلم گوش دادم و دیگر هیچ نگفتم. فقط به این که او عازم کجاست می اندیشیدم و محو تماشای چشمان غم آلودش بودم که دیدم مادر فرزند ۶ ماهه اش را بغل کرد در حالی که اشک از چشمان مهربانش می ریخت برایش لالایی می خواند. پدر بزرگ دیگر طاقت نیاورد و گفت پسر من خدا به همراهت و من در چشمان نابینای پدر بزرگ قطره های اشک را می دیدم که به دنبال هم بر روی گونه جاری می شدند. ولی هیچ نگفتم و سکوت کردم. خواهران و برادرانم نیز سکوت کرده بودند. انکار کسی از درویشان گفته بود که آخرین دیدار است. پدر از جایش بلند شد در حالی که چشمانش همچون آسمان ابری می خواست ببارد. با صدای بغض آلودش گفت بچه ها شما را به خدا می سپارم و مادر با لبخندی آمیخته با غم جوابش را داد و ما هنوز در گوشه های بی خبری دلمان به دنبال خبری می گشتیم که پدر گفت بچه ها من به جبهه می روم و مادر و پدر بزرگ و بقیه افراد را به شما می سپارم. هر گونه هایمان بوسه ای از ته دل زد و چشمهای بارانش را در چشمهای کودکانمان دوخت و اندکی حرف زد. من در آن زمان از جبهه چیزی نمی فهمیدم ولی خوب می دانستم او جایی می رود که شاید دیگر نیاید ولی برادر ۶ ماهه ام در بغل پدر جای گرفته بود او را رها نمی کرد انکار او هم می دانست که شاید دیگر به این آرامی نخواهد توانست در

بغل پدر جای بگیرد. وقتی مادر خواست او را از پدر بگیرد مانند آسمان ابری غریب و ناگهان باریدن آغاز گریه کرد و بعد از چند دقیقه ساکت شد. سردم شده بود لباسم را بیشتر به خودم پیچیدم و از گوشه چشم به او نگریستم. با وجودی که جدایی برایش سخت بود خدا حافظی کرد و رفته هنگامی که می خواست برود همه با هم گفتیم بابا عجیب بود انکار همه با هم تمرین کرده بودیم. هیچ کدام نمی دانستیم و این حس فرزندی نسبت به پدر بود. او رفت و ما ماندیم و هر کس در گوشه ای از خانه مات و مبهوت آرام گرفته هیچ کس از درون دیگری خبر نداشت ولی از جدایی گریه می کردیم. مادر گفت بچه ها بخوابید فردا صبح در مصلاهی نماز جمعه باید به دیدار پدر برویم از این سخن همه شوق دیدار در درونمان شعله کشید. دیگر به هیچ چیز فکر نمی کردیم و به فکر فردا بودیم که چه خواهد شد. شب هنگام در رختخواب صدای نجوای همه اهالی خانه به گوش می رسید ولی من آهسته تر از نجوا با خود حرف می زدم. در سکوت فقط صدای چک چک قطرات آب از شیر و صدای جیر جیر کها شنیده می شد. این صداها در کنار هم سکوت نیمه شب را آهنگی داده بود که حتی بزرگترین آهنگ ساز دنیا نخواهد توانست لحظه ای از آن را برایم تکرار کند. این آهنگ تنها با آمدن دوباره پدر تکرار خواهد شد. هر طوری بود شب را به صبح رساندیم. صبح مادر سفره ای را که پر از برکات خداوند بود پهن کرد هر کس در گوشه ای از سفره نشست هیچ کس از روی میل غذا نمی خورد و همه بعد از خوردن یک لقمه کنار می کشیدند چون شوق خوردن نداشتند و جای کسی را که همیشه در کنارشان بود خالی می دیدند. من در کنار باغچه با گل محمدی حرف می زدم. بر روی گونه او شبی را دیدم و با خود گفتم که این شبنم نیست بلکه اشک جدایی از حیات بخش او یعنی باغبان است که گونه هایش را آذین بسته است. او از درد مردن و خشک شدن و پژمرده شدن می گریست. دست هایم را بر روی گونه هایش کشیدم و گفتم بمان تا بیایم. دلم گرفت و غمگین شدم. آرامشم را از دست داده بودم. گفتم کی می رویم؟ مادر گفت بیا داخل هوا سرد است بیا همین حالا می رویم. موقع رفتن پدر بزرگ دست هایم را در دست های نحیفش گرفت و باقی خواهر و برادرانم نیز به دنبالمان راه افتادند. هرگز لبخندی را از یاد نمی برم و آن لبخندی بود که بر روی لب های طفل کوچک نقش بسته بود. او نیز شوق دیدار پدر را داشت. در حین راه رفتن پدر بزرگ پرسید دختر کم ناراحتی؟ ناراحت نباش من چشمهایم را از دست داده ام و حالا کمرم نیز شکست چون می دانم این رفتن بازگشتی ندارد. نمی دانستم چرا پدر بزرگ این حرف ها را به من می زد. چون من چیزی نمی فهمیدم ولی حالا می فهمم که او نیز می خواست درونش را خالی کند و کسی را می خواست که به حرفهایش گوش دهد. دیگر حرفی نزد تا به درب جایگاه رسیدیم احساس کردم پاهایم سست شدند. شوق رفتن به داخل را داشتیم. داخل که شدیم از گوشه چشم به هر گوشه مصلی نگاه می کردم ولی هیچ کس را ندیدم. در گوشه ای مردی تنها را دیدم که وضو می گرفته. فهمیدم پدرم است. نمی دانستم وضو می چیست! ولی حالا می دانم آن وضو، وضوی شهادت بود. با دیدن او پاهایم جا نمی گرفت. به سویش دویدم. در حالی که اشک بر گونه هایم سیلی می زد و موهایم در هوا پراکنده شده بودند در حالی که به سویش می دویدم. می گفتم بابا! بابا! او با شنیدن صدایم رو به سویم کرد و از همان جا آغوش گرمش را برایم باز کرد. می دانست که دیگر نخواهم توانست نام پدر را به این زیبایی بیان کنم. به آرامی در آغوشش جای گرفتم و با آرامش. آرامشی که دیگر هرگز تجربه نخواهد شد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران